



موجب برزخ

نویسنده: س. فتاحی

ویرایشگر اصلی: ؟

ویرایشگر آن: ؟

گرافیکست: س. فتاحی

وبلاگ نویسنده: www.btm.bookpage.ir

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی برداری، تکثیر و یا استفاده از تهاجم یا بخشش از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می باشد.



فصل دوازده

یاد یکی از نصیحت‌های پدر بزرگ در مورد جایگاه رئیس خاندان و شیوه رفتاری که باید داشته باشم، افتادم؛ اینکه زمانی که به عنوان فردی در این جایگاه صحبت می‌کنم باید مثل سنگ آرام و یکنواخت باشم و به سادگی فریب رفتار تحریک‌آمیز دیگران را نخورم. اما این خواسته‌ی فراتر از انتظار، باعث می‌شد تا برعکس عمل کنم.

من تجربه‌ای در این زمینه نداشتم ولی سعی کردم برای یک بار هم که شده مطابق با سخن او عمل کنم. ادوارد سکوت کرد و همزمان چشمانش را بست و زمانی که آن‌ها را باز کرد نوری نقره‌ای درخشید و حصار شفاف به دور ما کشیده شد که رد شدنش را احساس می‌کردم. از نوع درخشش چشمانش می‌دانستم که این همان موهبت اختلال حواس است منتهی به شکلی پیشرفته‌تر. ولی این تنها من نبودم که در این مورد اطلاع داشت.

پاتریک گفت: جناب کنت، چرا شما الان از قدرت خودتون استفاده کردید؟

- برای اطمینان.

او درست مقابل من نشست ولی قبل از اینکه هویتم را افشا کند، مانعش شدم و گفتم: جناب کنت رازها وقتی آشکار می‌شوند، عواقبی به دنبال دارند. پس لطفاً اگر هویتم رو متوجه شدید بر زبان نیارید.

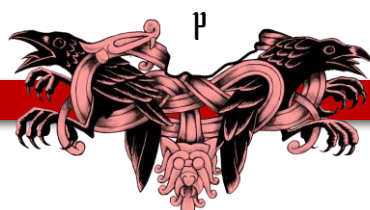
- الان اینجا امنه نباید نگران باشید.

لبخندی زدم و پاسخ دادم: همانطور که شما نتونستید به این دیوارهای سنگی اعتماد کنید، نیروهایی هم هستند که بتونند از پس یک موهبت اختلال حواس قدرتمند بر بیان.

سعی کردم ضعفم را با یک لبخند و دادن اطلاعات بیشتر به آن‌ها بپوشانم و به نظر در این کار نیز موفق شدم. ادوارد با با تعجب و ابرویی بالارفته از من پرسید: تا این حد در مورد موهبت من می‌دونید؟

- یکی از مهم‌ترین موهبت‌ها در خاندان اُست، مگه میشه کسی در این مورد اطلاع نداشته باشه؟

او نگاهی به پاتریک انداخت و اینبار ولیعهد گفت: ولی این برای اولین باره من در این مورد میشنوم، حتی نمی‌دونستم این موهبت اسمش اینه.



ادوارد که به یکباره حالتش جدی شده بود، گفت: تقریباً ۸۰ سال طول کشید که من اسم واقعی این موهبت رو فهمیدم ولی شما با یک نگاه فهمیدید؟!

لحنش خیلی رسمی و مودبانه شده بود. سعی کردم مستقیم به چشمانش نگاه نکنم، این کار می توانست احساس واقعی ام را فاش کند. هر چند که این احساسی اشتباه برای یک اشتباه فاحش بود. فاش کردن هویتم با رفتاری عجولانه به هیچ وجه قابل پذیرش نبود.

او انتظار پاسخی قابل قبول را داشت و من با به یاد آوردن کار راشل گفتم: تشخیص موهبت آن هم پس از پایداری به مراتب راحت تر از زمانی هستش که تازه در مراجعه اولیه به سر می بره. مثلاً من فکر کردم دخترتون می تونه صاحب یک موهبت فیزیکی باشه ولی نشانه های موهبت اختلال حواس و موهبت فیزیکی مثل هم هستند برای همین تونست این بلا رو سر دستم بیاره یا منو پرتاب کنه بیرون.

اینکه دو نفر از مهم ترین افراد این سرزمین را تحت تأثیر قرار دهم بیشتر خوشحالم می کرد. ادوارد گفت: چطور امکان داره بتونه در این شکل چنین کاری انجام بده؟

با دقت رفتارش را زیر نظر داشتم؛ به نظر حرفم را باور نکرده بود ولی نباید به او اطلاعاتی بیشتر از دانسته هایش می دادم. هرچند تشخیص چنین چیزی از چهره و رفتار افراد بعضی اوقات غیر ممکن می شد.

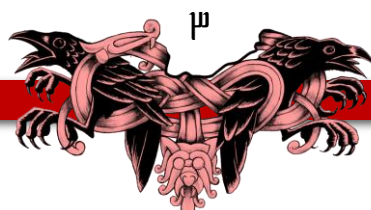
- حتماً می دونید وقتی احساساتی می شیم موهبت ها می تونند شکل نهایی خودشون رو نشون بدن. موهبت اختلال حواس و موهبت فیزیکی که می دونید چند دسته و به هم مرتبط هستند.

در حقیقت صاحب موهبت اختلال حواس، قطعاً صاحب موهبت فیزیکی هم بود ولی با توجه به گفته های استرلا اینکه فرد بتواند از هر دو موهبت استفاده کنند به قدرت و استعدادش بستگی دارد.

پاتریک که متوجه تغییر بحث شده بود، گفت: جناب کنت، بهتر نیست بریم سر اصل موضوع؛ من الان متوجه نشدم این پسر کیه که شما اینطوری باهاش رسمی حرف می زنید.

قبل از اینکه ادوارد بتواند حرفی بزند گفتم: اگر اجازه بدید خودم بعداً با جناب شاهزاده در این مورد صحبت می کنم.

دلَم می خواست به چهره بهت زده اش می خندیدم و می گفتم: «خیال کردی به همین آسونی هویتم رو می فهمی»



ادوارد سری تکان داد و گفت: بسیار خب. ولی در مورد شما باید با مدیر مدرسه حرف بزنم، قطعاً باید محافظ‌ها رو هم بیشتر کنیم. من درک نمی‌کنم، چطور جرأت کردید و بدون محافظ به اینجا آمدید.

- اینجا نیازی به چنین مقدماتی نیست، همینطور ازتون می‌خوام این حقیقت مخفی باشه و خودم با مدیر بعد از شرکت در امتحان و در صورت قبولی حرف می‌زنم.

پاتریک با ابروهای درهم به گفتگوی ما گوش می‌داد و من هم با احتیاط بیشتری حرف می‌زدم. او از این وضعیت خوشش نیامده بود ولی نمی‌خواستیم او فکر کند که توانسته من را وادار به کاری کند، هر چند دست کم گرفتن او هم اشتباه بود.

- شما منو در موقعیت دشواری قرار می‌دید، نمی‌تونم چنین چیزی رو از مدیر مخفی کنم. اگر ایشون صلاح ببینند قطعاً هویت شما مخفی خواهد ماند.

- می‌دونم قسم خوردید ولی با توجه به قوانین رازداری می‌تونید گفتن حقیقت رو به تأخیر بندازید و بعدش هم من با ایشون حرف می‌زنم، شاید من اصلاً در امتحان قبول نشم.

او با تعجب پرسید: در مورد قوانین رازداری اطلاع دارید؟!

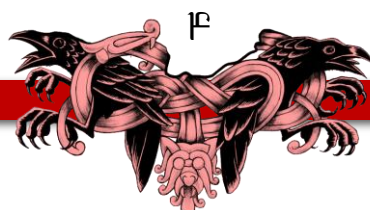
شاید از نظر دیگران - چه در گذشته و چه در حال - تنها نامی از خاندان آس باقی مانده باشد، ولی در قرن‌های گذشته خاندان ما بیش از هر خاندان دیگری در مورد رازهای مخفی این سرزمین تحقیق کرده بود تا هر زمان که نیاز شد از آن‌ها برای پیش‌برد اهداف و برون رفت از حوادث بفرج استفاده کند.

- هر طور مایل هستید ولی اینطوری مجبور میشم مثل یک فرد عادی و مطابق با قانون با شما رفتار کنم. یعنی باید ۱۰ امتیاز هم از شما و هم از دخترم کم کنم. با این قضیه مشکلی ندارید؟

اینکه اولین مرحله آزمون ورودی از ۹۰ حساب شود می‌توانست به مشکل بزرگی تبدیل شود ولی بدون مکث گفتم: نه، ولی تصور نمی‌کنم این قضیه به همین راحتی تمام شده باشه.

- منظورتون چیه؟

می‌خواستیم حرفی بزنم تا خودم را از عواقب احتمالی این دعوای بچگانه خلاص کنیم.



- کسی که صاحب موهبت باشد باید موقع حمله به دیگران مواظب باشد. اگر بچه‌ای در این سن توسط موهبتی - در هر درجه‌ای - آسیب ببیند ممکنه دچار اختلال موهبت بشه و در شرایط بدتر موهبتش از بین بره. از طرفی مطابق با قوانین کسی که شروع کننده حمله هست، مسئول عواقب بعد از این اتفاقه این برای شرایط عادی هست ولی برای فردی با موقعیت من این قضیه فرق می‌کنه.

به یکباره رنگ از صورت ادوارد ناپدید شد، او گفت: شما قصد دارید مسئول این اتفاق رو مشخص کنید؟

برای اینکه حسن نیتم را با چیز دیگری اشتباه نگیرد، گفتم: برای همین خواستم تا هویتم مخفی باشه، قطعاً افرادی داخل راهرو متوجه این اتفاق شدند. من نمی‌خوام خاندان‌های دیگه از این پیش‌آمد به نفع خودشون استفاده کنند و منو مجبور به کاری که علاقه‌ای بهش ندارم بکنند. متوجه شدید که فاش شدن هویتم چه عواقبی به دنبال داره؟

او با سوءظنی که نمی‌توانست آن را مخفی کند؛ نگاهم کرد. هر کسی که در موقعیت او قرار داشت شاید بهتر از این رفتار نمی‌کرد ولی بعد از کمی مکث گفت: یعنی نمی‌خواید بر علیه دخترم کاری بکنید؟

- بله، ولی صادقانه بگم که نمی‌دونم از چه قدرتی بر علیه دخترتون استفاده کردم. خاندان من موهبت‌های عادی ندارند، می‌دونید که چی میگم؟

- من قبلاً پدرتون رو دیدم، می‌دونم چه کارایی از اعضای خاندان شما بر میاد.

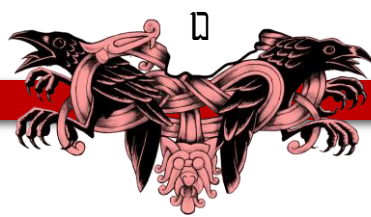
دل‌م می‌خواست در این مورد بپرسم ولی اصلاً موقعیت مناسبی نبود. از طرفی همزمان به یاد هدیه‌های پدر و مادرم افتادم.

- اگر فرزند شما دچار اختلال شد، بهم بگید تا بهتون کمک کنم.

برای محکم کاری گفتم: همینطور می‌خوام با دخترتون و پسر رئیس خاندان اوست صحبت کنید. با توجه به عکس‌العملی که داشتند قطعاً به دنبال تلافی خواهند بود.

ادوارد که به خاطر حرف‌هایم خیالش راحت شده بود، گفت: کنترل بچه‌ها در این سن خیلی سخته.

- ولی اگه کنترل نشند ممکنه براشون گرون تموم بشه.



دلَم می‌خواست بگم: «مگه ما بچه نیستیم»، در حقیقت رفتارم اصلاً به سنم نمی‌خورد وقتی ادوارد از اتاق رفت، شاهزاده گفت:

- من خیلی دست کمت گرفته بودم.

- منم همینطور.

- یعنی فکر کردی من به راحتی بی‌خیال میشم!؟

لبخندی زد و گفتم: نه؛ شما می‌تونستید مانع حمله اون دختر بهم بشید ولی جلوش رو نگرفتید، اما این دلیل همیشه که هویتم رو به شما بگم.

پاتریک با بی‌تفاوتی گفت: قطعاً کنت اُست این رازو فاش می‌کنه.

سکوت کردم، مطمئناً این اتفاق نمی‌افتاد ولی تحریک کردن پاتریک با توجه به رفتارش عاقلانه نبود. باید اوضاع را آرام می‌کردم. برای همین گفتم: اگر به عنوان ولیعهد قسم رازداری بخورید، هویتم رو براتون فاش می‌کنم.

- تو از کنت ادوارد نخواستی، از من می‌خوای؟

- رازم توسط کنت فاش نمیشه.

- از کجا مطمئنی؟

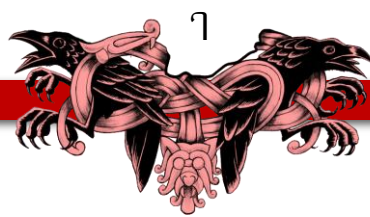
جواب این سؤال باعث لو رفتن هویتم می‌شد ولی داشتم سر به سرش می‌گذاشتم. دانستن حقیقت شاید باعث می‌شد تا موقعیتم را درک کند. نزدیک رفتم و گفتم: گوشتون رو بیارید نزدیک.

خودش را عقب کشید.

- مگه نمی‌خواید رازمو بهتون بگم.

- ولی...

پاتریک یک سر و گردن از من بلندتر بود، روی پنجه پا بلند شدم و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفتم: من آس آس هستم.



عقب رفتم تا به چشمانش نگاه کنم. چشمان بهت‌زده پاتریک بیشتر باعث می‌شد تا به خودم و جایگاهم فکر کنم.

- شوخی می‌کنی؟

اصلا حوصله شوخی نداشتم. او باید می‌فهمید که نباید بیش از این روی این مسئله پافشاری کند. وقتی حالت جدی من را دید گفت:

- پس حقیقت داشت که هنوز یک وار...

با باز شدن در، مارکوس را دیدم. او با چهره‌ای درهم به شاهزاده گفت: می‌خوام برم درمانگاه.

پاتریک زیرچشمی نگاهی به من کرد و بعد گفت: منم میام.

وقتی تنها شدم، بی‌اختیار روی تختم نشستم. این مسئله می‌توانست به شکلی غیر قابل کنترل بزرگ شود و با اینکه به نظر قرار نبود اتفاق دیگری رخ دهد، ولی نمی‌توانستم نسبت به این مسئله خوش‌بینانه فکر کنم. دلم می‌خواست آن‌ها را زیر نظر بگیرم تا در هر لحظه آماده باشم. تنها اگر...

خاطره‌ای در پیش چشمانم جان گرفت که به خودم تعلق نداشت. از یک زاویه متفاوت داشتم خودم را می‌دیدم؛ آن هم زمانی که ریسمان سیاه و سفید به دورم پیچیده بود!

دوباره به یاد اولین دیدارم با سُرَس افتادم و خاطراتی که به نظر با خاطرات دیگری جایگزین شده بود. هنوز هم این مسئله برایم بی‌پاسخ مانده بود.

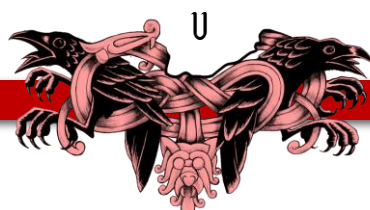
- سُرَس، سُرَس کارت دارم.

انتظار نداشتم به سرعت و آن هم از تاریکی ایجاد شده توسط کمد، خارج شود.

- با من کاری داشتید؟

گفتگوی آخر ما در شرایط بدی انجام و به اتمام رسیده بود ولی خب باید به من نشان می‌داد که فایده‌ای برایم دارد.

- می‌تونی افرادی رو برام تعقیب کنی و تمام کاراشون رو بهم گزارش کنی؟



وقتی حرف می‌زدم هوای اطراف نسبت به زبان برزخی واکنش نشان می‌داد. لحظه‌ای به یادم افتاد که این کار زمانی باعث می‌شد انرژی زیادی از دست بدهم ولی از زمان تثبیت موهبت‌هایم هیچ اتفاقی رخ نمی‌داد. هیچ احساس بدی نداشتم؛ می‌خواستم ارتباط ذهنی با او برقرار کنم ولی ریسک نکردم، دلم نمی‌خواست احساساتم را متوجه شود. می‌تونوی؟

- البته.

سعی کردم خوشحالی‌ام را پنهان کنم، نمی‌خواستم در مقابل او احساساتم را بروز دهم.

- می‌خوام تمام کاراشون رو زیر نظر بگیرم، اگر در مورد من حرف زدند می‌خوام جز به جزش رو بهم خبر بدی. اگر قصد داشتند کاری بر علیه من انجام بدن...

مکتی کردم و سُرَس با لحن شادمانه‌ای گفت: بکشمشون؟

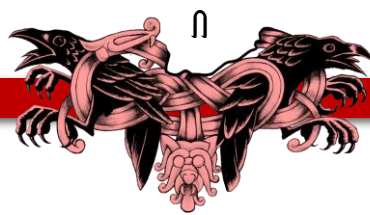
از این حرف ترسیدم، برای همین به سرعت گفتم: به هیچ وجه، فقط بهم گزارش می‌دی.

- بله.

هاله‌ای شوم اطرافش ظاهر شده بود برای همین گفتم: بعد با توجه به شرایط تصمیم می‌گیرم که آیا باید بلایی متناسب با وضعیت سرشون بیاد یا نه.

سُرَس خوشحال شد، در مقابل سایه‌ها تنها به احساساتم متکی بودم. آن‌ها هیچ شکل مشخصی نداشتند. نام افراد و موقعیت احتمالی آن‌ها را به او گفتم و سُرَس بدون کوچک‌ترین سؤال دیگری ناپدید شد. به سراغ صندوقچه رفتم و کتاب موهبت یا نفرین را بیرون آوردم، قبلاً بخشی از آن را مطالعه کرده بودم ولی ترس مانع شد تا تمامش کنم ولی باید بر ترسم غلبه می‌کردم.

«جستجو برای کشف حقیقت بی‌فایده است، هیچ کتابی در این زمینه وجود ندارد و هیچ فردی که من را یاری کند نیز پیدا نکردم. تنها دو کتاب در زمینه زبان برزخی پیدا کردم ولی با وجود پیشرفتم در یادگیری الفبا هنوز نمی‌توانم با آن‌ها به درستی ارتباط برقرار کنم. اوایل فکر می‌کردم به خاطر نیروی بدنی‌ام دچار این مشکل هستم، گفتن یک کلمه انرژی زیادی را از من می‌گرفت و زمانی که آن‌ها در انتظار شنیدن سخنانم هستند دیگر قدرتی برای حرف زدن ندارم. در کتاب نوشته شده است، هر زبان برای نژادی خاص آفریده شده است و اگر هیچ ارتباطی

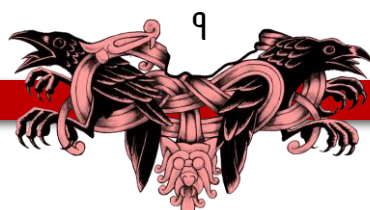


میان تو و آن نژاد نباشد باید به شکلی هزینه استفاده از آن را پس بدهی و من فکر می‌کنم این جمله حقیقت دارد. این زبان من و یا حتی مردمان این دنیا هم نیست، این چیزی شوم و نحس برای دنیایی است که شاید به همین اندازه که در نظرم هست، زشت باشد. ولی چاره‌ای ندارم، باید یاد بگیرم.»

با اینکه هنوز در استفاده کامل از الفبای زبان برزخی مهارت لازم را پیدا نکرده بودم ولی خوش شانس بودم که مسائل دیگری را می‌دانستم که مانع از دست رفتن انرژی‌ام می‌شد. البته انرژی نور ماه و یا خون نیز خیلی کمک می‌کرد تا احساس بدی نداشته باشم ولی نباید بی‌احتیاطی می‌کردم.

«از تنهایی می‌ترسم، از تاریکی، از موجوداتی که دیروز برای اولین بار دیده‌ام، آن‌ها بی‌شکل و مانند سایه‌ها نیستند. جسم دارند ولی مانند آن‌ها از تاریکی بیرون می‌آیند. بدنی شفاف و درخشان دارند ولی حتی برای یک لحظه هم نمی‌توانم به آن‌ها نگاه کنم. از شومی حضورشان می‌ترسم، آن‌ها باستانی هستند. احساس می‌کنم باعث و بانی ورود موجوداتی به این دنیا شده‌ام که عمری به درازای این دنیا دارند. نزدیک نمی‌شوند ولی می‌توانند افکارم را لمس کنند. نمی‌دانم چطوری ولی انگار به درون سرم نفوذ می‌کنند و هیچ راهی برای ممانعت از این کار وجود ندارد. هر زمان که این اتفاق می‌افتد خاطراتی به خاطراتم اضافه می‌شود، خاطراتی وحشتناک که از آن خودم نیستند. روزها طول می‌کشد تا با آن‌ها کنار بیایم و سرانجام به نتیجه‌ای می‌رسم. خاطرات مثل پازل‌هایی هستند که توسط آن موجودات حمل می‌شوند. آن‌ها مثل سایه‌های سیاه نیستند، زمانی که آن‌ها ظاهر شوند هیچ راه فراری از آن‌ها وجود ندارد، سریع هستند ولی بر خلاف سایه‌های عادی که حامل پیام هستند، آن‌ها حامل خاطراتند. خاطراتی که بعد از مدتی رنگ و شکل می‌گیرند و سرانجام موجود دیگری را می‌بینم. موجودی که توسط سایه‌ها حفاظت می‌شود، نمی‌دانم اسیر رویا هستم یا نه در واقعیت قرار دارم. موجودی که از من می‌خواهد اگر خودم را شایسته می‌دانم و به رازی که باید پی برده‌ام به همراهش به دنیای دیگری بروم.

ظاهری شبیه به ما دارد ولی می‌دانم ظاهر واقعی‌اش را درون پوسته‌ای از جنس گوشت و استخوان پنهان کرده است. دارم دیوانه می‌شوم، می‌دانم که شایسته نیستم ولی می‌خواهم این کار را بکنم. به حدم رسیده‌ام، شاید اگر می‌توانستم زبان برزخی را به طور کامل یاد بگیرم آن وقت هراسی از آن‌ها نداشتم. ولی توانایی آن را هم ندارم، تنها می‌دانم با یک شاهزاده وارد دنیای دیگری می‌شوم که تنها دو انتخاب را پیش رویم قرار می‌دهد؛ مرگ یا شرکت در آزمونی که شکست در آن، من را به سرنوشتی بدتر از مرگ گرفتار می‌کند. درون خاطراتی که به خودم تعلق ندارد چیزی را دیده‌ام که می‌دانم تنها دلیل بر اثبات شایستگی من است، نشان نور و سایه.....»



احساس می‌کردم که قبلاً در مورد آن شنیده‌ام ولی به خاطر نمی‌آوردم.

«ولی در حقیقت نشان، ریسمان مرگ و زندگی است؛ مرگ برای کسانی که جرأت کرده‌اند بدون آنکه شایسته باشند به آن دست بزنند و زندگی برای کسانی که لیاقت داشتن آن را دارند. نشانی که توسط دو فرمانروای کهن، اینفرنو و لاکس^۱ خلق شده است. نیرویی درون آن نهفته است که حتی فکر کردن به آن ذهنم را تهی می‌کند و این حقیقت را می‌دانم که پس از من افراد دیگری نیز به این سرنوشت دچار خواهند شد تا زمانی که فردمنتخب پیدا شود. سرانجام زمان رفتنم فرا رسیده، من توسط یکی از لردها به دنیای برزخی می‌روم، نام من گالوم است، شاید بتوانم مانند یکی از آنها شوم اگر بتوانم از آزمونشان زنده خارج شوم.

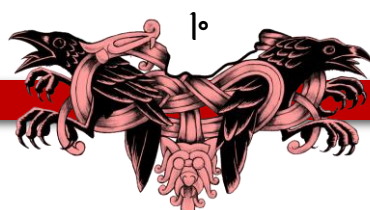
به امید رهایی از این نفرین»

تا مدتی تنها به جمله آخر کتاب زل زدم. بعضی اوقات به این فکر می‌کردم که چرا مسائل به ظاهر ساده می‌توانند به یکباره پیچیده شوند. داشتن موهبتی که دست کمی از یک نفرین نداشت و من باید زمان بیشتری را برای یادگیری می‌گذاشتم. هر چند همزمان باید در مورد نشان نور و سایه اطلاع به دست می‌آوردم و برای این کار نیاز داشتم در مورد اینفرنو و لاکس و دنیاهایی دیگر اطلاعات به دست بیاورم. اینکه دنیای برزخی میان دنیاهای دیگر و به عنوان مسیری برای رسیدن به دروازه جهنم به حساب می‌آمد خود گواهی بر وجودشان بود.

اقامت در ورودی سیاه تنها در یکی، دو روز اول هیجان‌زده‌ام کرد ولی در روزهای بعد برایم یکنواخت و کسل‌کننده شده بود. خوشبختانه ادوارد و پاتریک - بنا به گفته‌های سَرس - رازدار خوبی بودند ولی حضور پاتریک باعث شده بود تا مجبور به خواندن دو کتابی شوم که مرتبط با آزمون آکادمی بود. بعد از صبحانه به اتاقم برنمی‌گشتم برای همین کوله‌ام را نیز برداشتم. بچه‌ها تنها ساکنین ورودی سیاه نبودند، اساتید آکادمی به همراه کارکنان نیز در این قسمت اقامت می‌کردند و از طبقه دهم به بعد قسمت‌هایی وجود داشت که تنها افرادی که مجوز داشتند، قادر به ورود به آن بودند. در طول شش روز گذشته کاملاً استفاده از نقشه راهنما را یاد گرفته بودم، نقشه قابلیت‌های خوبی داشت و تا جایی که می‌توانستم سعی می‌کردم به بهترین شکل از آن استفاده کنم.

آن روز خلوت‌ترین و در عین حال کوتاه‌ترین مسیر را انتخاب کردم، هیچ کسی جز محافظها، را داخل راهروها ندیدم. هر چقدر به روز امتحان نزدیک می‌شدیم راهروها خلوت و خلوت‌تر می‌شد. خوشبختانه آزمون مسئله مهمی

^۱lux



برای همه به شمار می‌رفت برای همین در کار دیگری فضولی نمی‌کردند و این به خودی خود خوشایند بود. هیچکس علاقه‌ای نداشت تا به خاطر دعوا یا مسئله‌ای از او امتیاز کم شود، چرا که کم شدن حتی یک امتیاز می‌توانست باعث رد شدن افراد شود. فردا روز امتحان بود ولی من اصلاً دلم نمی‌خواست در کنار پاتریک درس بخوانم.

در دو روز گذشته از ساعت هفت تا زمان خواب دائماً کتاب می‌خواند و حتی بعضی اوقات حضورم را نیز فراموش می‌کرد. با اینکه از این وضعیت کاملاً راضی بودم ولی رفتارش باعث می‌شد تا دچار اضطراب شوم. قرار نبود من جزو نفرات برتر باشم ولی او فرق می‌کرد. زیر سایه یکی از درختان بلوط و روی ریشه بیرون‌زده‌اش نشستیم. محوطه کنارم کاملاً خالی بود، در واقع وقتی از دروازه‌های اصلی وارد ورودی سیاه می‌شدی دیگر اجازه خروج از طریق آن‌ها را تا مشخص شدن نتیجه آزمون نداشتی ولی می‌توانستی از دری دیگر که به حلقه دوم راه داشت عبور کنی. با اینکه داخل بخشی از طبقات، پنجره‌های بزرگ وجود داشت ولی آکادمی خارج از دید قرار داشت و تنها می‌توانستی دیوار بلند و جنگل وسیع بلوط را ببینی که فضای زیادی را به خود اختصاص داده بودند. به تنه درخت تکیه دادم و سعی کردم برای بار دوم مطالب کتاب **پیوند گذشته و حال** را بخوانم. نویسنده کتاب به طور خیلی مناسبی در مورد زبان‌های مختلف حرف زده بود.

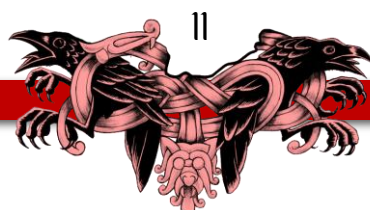
- اینقدر درک مطالبش سخته؟

با شنیدن صدا به خودم آمدم و متوجه شدم که مدتی هست که رو یک صفحه مانده‌ام. سرم را از روی کتاب بالا آوردم. مردی قد بلند، با موهای طلایی بلند، صورت و چانه محکم و چشمانی استثنائی در مقابلم ایستاده بود. چند باری پلک زدم، شاید داشتم خواب می‌دیدم! عنبیه چشمانش مثل رنگین‌کمانی از رنگ‌ها به نظر می‌رسید. کت سبز بلندی به تن داشت که حاشیه دوزی‌های اطراف سر آستین و لبه کت و گردن آن کاملاً برجسته به نظر می‌رسید، با کنجاوی زیر نظرم داشت.

- حالت خوبه؟

باید جوابش را می‌دادم ولی اسیر قدرت نگاهش شدم بی اختیار پرسیدم: شما کی هستید؟

او لبخندی زد و روی یکی از ریشه‌ها نشست و گفت: به جای جواب، سؤال می‌پرسی؟



سپس سؤالم را نادید گرفت و گفت: «پیوند گذشته و حال» یکی از مهم‌ترین منابعه آزمونه، گفتم شاید بتونم بهت کمک کنم.

- ممنون، فکر نمی‌کنم نیازی به کمک داشته باشم.

غریبه با ابروهای بالا رفت پرسید: جداً؟! هیچ کسی جز تو، تو محوطه نیست، مطمئنی کمک نمی‌خواهی؟
- بله.

- پس بذار چند تا سؤال ازت بپرسم، ببینم چقدر آمادگی داری؟

باید با احتیاط حرف می‌زدم، ممکن بود او یکی از اساتید آکادمی باشد. باید راهی برای خلاصی از دست او پیدا می‌کردم، نگاهی به ساعتم انداختم ولی قبل از آن او گفت: هنوز دو ساعتی تا زمان منع آمد و رفت وقت هست. اینجا جای خوبی برای مطالعه است.

او کتاب را از دستم گرفت و در حالی که آن را ورق می‌زد، گفت: موهبتت خیلی پیشرفت کرده؟

سپس به دستکش‌هایم اشاره کرد. به نظر می‌رسید دستکش‌های سالیوان بیشتر باعث جلب توجه می‌شود. غریبه وقتی متوجه عدم تمایلم برای حرف زدن شد، گفت: اگر قصد داشته باشی از تجربه اساتید آکادمی استفاده کنی، پنهان کردن موهبت‌ها فایده‌ای ندارد.

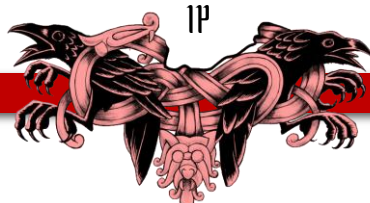
به سختی جلوی خودم را گرفتم تا واکنش نشان ندهم. او دقیقاً گفت موهبت‌ها نه موهبت برای همین با مکت پرسیدم: منظور تون رو متوجه نمی‌شم، این دستکش رو می‌پوشم برای اینکه ناخودآگاه به کسی آسیب نزدم.

غریبه سری تکان داد و گفت: این که مشخصه... آه، یه سؤال خوب... اولین زبان ترکیبی این سرزمین؟
- زبان سلطنتی.

او سری تکان داد و گفت: فرق زبان سلطنتی با زبان‌های ترکیبی؟

رفتاری غیرعادی داشت، از همه مهم‌تر چشمانش بود. وقتی به ناخن‌هایش نگاه کردم، ناخودآگاه پرسیدم: شما هم صاحب موهبت طبیعت هستید؟

او ناخن‌های تیره اش را بالا آورد و گفت: بله؛ سال‌ها از زمان تغییرشون گذشته.



- نمی ترسید ناخودآگاه به کسی آسیب بزنید؟

بدون آنکه نگاهم کند، گفت: نه تا وقتی می توئم خودم رو کنترل کنم، وقتی روی موهبتت کنترل داشته باشی دیگه نباید از این بترسی که ناخودآگاه به کسی صدمه بزنی.

- شاید شما درست بگید، ولی موهبت طبیعت به این سادگی کنترل نمیشه.

نیم نگاهی به ناخنهایش انداختم؛ به سختی جلوی خودم را گرفتم تا در مورد ناخنهایش اظهار نظر نکنم.

ناخنهای او هنوز مرحله ثبات رو طی نکرده بودند؛ قطعاً وقتی این فرآیند به طور طبیعی کامل شود؛ آن وقت حتی لمس پوست بدن نیز به مسئله‌ای ترسناک تبدیل می‌شد.

- ولی اگه به صورت اصولی و از راه درستش جلو بری می‌تونی کنترلش کنی.

بی اختیار گفتم:

- نه ناخن‌هایی در این سطح...

وقتی نگاهش را دیدم، فهمیدم بیش از اندازه حرف زدم.

- می‌تونم ناخن‌ها رو ببینم.

مخالفت کردم و گفتم: من هنوز شما رو نمی‌شناسم.

- واقعاً منو نشناختی؟

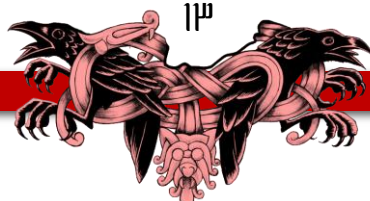
شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: باید بشناسم؟

او کتاب را بست و با صدای بلندی خندید.

- هر کسی منو ببینه می‌شناسه.

- فکر می‌کنم به عنوان یکی از اساتید آکادمی اعتماد به نفس بالایی دارید.

او با ابروهای بالا رفته گفت: تو هم به عنوان یکی از اعضای اصلی یک خاندان اعتماد به نفس بالایی داری.



قبل از اینکه بلند شوم، تنها برای یک لحظه به او نگاه کردم و با لبخندی گفتم: قطعاً باید اعتماد به نفس بالایی داشته باشم.

او که انتظار این واکنش را نداشت، گفت: ولی اعتماد به نفس بالا می‌تونه به ضررت تمام بشه؛ وقتی نتونی موقعیتی که داخلش هستی رو به درستی درک کنی.

با اینکه لحن حرف زدنش آرام بود ولی به نظر می‌رسید داشت به من هشدار می‌داد. دلیلش را درک نمی‌کردم، من رفتاری دور از نزاکت با او نداشتم.

- آیا من الان باید از شما بترسم؟

او خندید و گفت: واو، تو شگفت‌انگیزی. حتی الان هم می‌تونی ظاهرت رو حفظ کنی؟ اگه من جات بودم اینطوری رفتار نمی‌کردم، حداقل کمی می‌ترسیدم.

سری تکان دادم و گفتم: بترسم؟! چرا؟ برای ترسیدن باید دلیلی وجود داشته باشه، هر چند بعضی اوقات ممکنه جای شکارچی و طعمه عوض بشه.

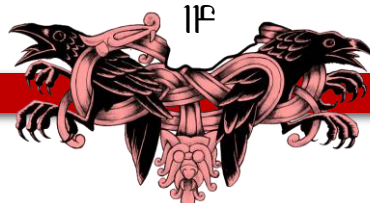
خواستم از جایم حرکت کنم که نیرویی شوم از سمت او احساس کردم؛ یک لحظه ترسیدم؛ برای همین در ذهنم سُرُس رو صدا زدم.

هوای اطراف به شدت سرد شد، از میان تاریکی میان ریشه‌ها سایه‌ای بیرون آمد، نگاهم را به غریبه دوختم و او هم که متوجه تغییری در وضعیت اطراف شد تکانی خورد ولی واکنشش در همین اندازه بود. صدای سُرُس را شنیدم که گفت: نباید منو داخل روش...

- اگر این مرد قصد حمله به منو داشت، می‌تونم یه درس درست و حسابی بهش بدی ولی نمی‌خوام بکشیش. الانم اگر می‌تونم کاری کن که احساس بدی داشته باشه از این وضعیت، می‌تونم؟

نمی‌دانستم چه کاری از او بر می‌آمد ولی این حرف باعث خوشحالی‌اش شد.

- البته، دوست دارید ...



اما قبل از اینکه حرفش را کامل کند، غریبه گفت: خب، به نظر می‌رسه یه چیزی این اطراف ظاهر شد. یه چیز ناخوش آیند!

سپس چشمکی زد و با این کار احساس ناخوش‌آیندی که از جانبش احساس می‌کردم از بین رفت. تظاهر کردم که دارم اطراف را نگاه می‌کنم، او لبخندی زد و ادامه داد: شاید اگه کمی دورتر بشه بهتر باشه، اینطوری منم راحت‌ترم.

سپس دقیقاً به مکانی که سُرُس قرار داشت خیره شد.

- این مرد خطرناکه، اون متوجه حضورم شده! از نگاهش خوشم نمیاد، بدنشم عادی نیست مثل اینکه یه تصویره!؟

- من دشمنت نیستم، البته دوستت هم نیستم.

غریبه حالت تهاجمی نداشت و بیشتر با کنجاوی واکنش‌هایم را زیر نظر داشت. او شاید قوی‌ترین فردی بود که تاکنون دیده بودم. کسی که می‌توانست سُرُس را احساس کند و از همه مهم‌تر آن چشمان رنگین‌کمانی‌اش، قطعاً او صاحب موهبت‌های زیادی بود.

- بهتر نیست خودتون رو معرفی کنید؟

- فکر می‌کردم خیلی معروف باشم.

سپس خندید. از این بازی خوشم نمی‌آمد، برای همین گفتم: اگه شما وقت دارید که سر به سر یک بچه بذارید، می‌تونید کس دیگه‌ای رو پیدا کنید.

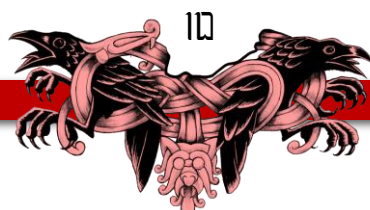
دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم: لطفاً کتابمو بهم پس بدید.

- نمی‌خواهی بدونی کی هستم؟

- نه، علاقه‌ای ندارم.

غریبه که از این وضعیت لذت می‌برد، گفت: خیلی‌ها وقتی منو می‌بینند، دست و پاشون رو گم می‌کنند.

کتاب را از دستش قاپیدم و گفتم: فکر می‌کنم از نظر روانی مشکل دارید برای همین دیگران می‌ترسند، حتماً پیش دکتر برید.



او تنها لبخندی زد. سرم را خاراندم، کلافه شده بودم.

- خوشتون میاد بچه‌ها رو دست بندازید آقای معروف؟

برگشتم با گام‌هایی بلند از او دور شدم. این ملاقات عجیب و غریب در کنار این حقیقت که او من را می‌شناخت

- یا حدس و گمان درستی زده بود- باعث شد تا سریع‌تر به سمت ورودی برم.

- به زودی می‌بینمت.

برگشتم تا برای آخرین بار به او یادآوری کنم که دیوانه است ولی اثری از او وجود نداشت. ایستادم، سُرَس هنوز

کنار درخت ایستاده بود. او به سمتم آمد، نور آفتاب باعث می‌شد تا کاملاً شفاف به نظر برسید.

- کجا رفت؟

- حدسم درست بود، او تنها انعکاسی از واقعیت بود.

با تعجب گفتم: انعکاسی از واقعیت؟

- هر کسی که بود، این قدرت رو داره به تصویر واقعی از خودش بسازه در حالی که خودش در این مکان حضور

نداره. حتی ممکنه چیزی که شما و من دیدیم هم شکل واقعیش نباشه. از طرفی اون تونست در این حالت منو

حس کنه که نشون می‌ده اگه خود واقعیش در این مکان حضور داشت قطعاً منو می‌دید. اگر توجه چنین فردی

به شما جلب شده باید خیلی خیلی مراقب باشید.

